

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صبر زرد

خاطرات آزاده سرافراز محمد ابراهیم غفاریان

راوی: محمد ابراهیم غفاریان

خاطره نگار: لیلا عبهری

سرشناسه : غفاریان، محمدابراهیم، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور : صبر زرد: خاطرات آزاده سرافراز محمدابراهیم غفاریان / خاطرمنگار لیلا عبهری.
مشخصات نشر : همدان: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر
ارزشهای دفاع مقدس استان همدان، انتشارات حماسه ماندگار، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری : ۶۰ص: مصور؛ ۵/۹ × ۵/۱۹ س.م.
شابک : 978-622-95130-5-7: ۱۵۰۰۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

عنوان دیگر : خاطرات آزاده سرافراز محمدابراهیم غفاریان.
موضوع : غفاریان، محمدابراهیم، ۱۳۳۴ - — خاطرات
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — آزادگان — خاطرات
موضوع : Iran-Iraq War, 1980-1988 -- *Released captives -- Diaries

شناسه افزوده : عبهری، لیلا، ۱۳۵۷ -، گردآورنده
شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع
مقدس استان همدان. انتشارات حماسه ماندگار

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۹:

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲:

شماره کتابشناسی : ۵۵۸۹۳۵:

ملی



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان

عنوان: صبر زرد

مجری طرح: مدیریت ادبیات و انتشارات

ناشر: حماسه ماندگار

مؤلف: لیلا عبهری

ویرایش: محمد برخوردار

طراح جلد: سهیل محمدی

صفحه آرا: کتاب کلک

ناظر چاپ: محمد برخوردار

شمارگان: ۵۰جلد

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۸

شابک: ۷-۵-۹۹۱۳۰-۶۲۲-۹۷۸

آدرس: همدان - بلوار بعثت نرسیده به استانداری بین خیابان شکریه و هنرستان تلفن: ۰۸۱۳۸۲۷۹۰۰۰

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	مقدمه.....
۳	۱- بازگشت به همدان.....
۷	۲- سرکوب اشرار کردستان.....
۱۱	۳- خواستگاری.....
۱۵	۴- آخرین اعزام.....
۱۷	۵- آغاز فصل پاییز.....
۲۲	۶- اولین گروه اسرا.....
۲۴	۷- اولین نامه از رمادیه.....
۲۵	۸- دستاورد فضایی و جشن انقلاب.....
۲۹	۹- اعتصاب.....
۳۲	۱۰- ما جایی نمی‌رویم.....
۳۶	۱۱- شعار وحدت.....
۳۹	۱۲- اردوگاه موصل.....
۴۳	۱۳- پرورش مرغ.....
۴۵	۱۴- قطعه‌نامه.....
۴۷	۱۵- آزادی.....

مقدمه

در زندگی بعضی از انسان‌ها برای انجام کارهای بزرگشان هیچ نیرویی قوی‌تر از عشق تاثیرگذار نیست. عقل در برابر این عشق عاجز و ناتوان است. فقط عشق است که پاشنه کشیده به میدان می‌تازد و پیروز ماجرا می‌گردد. حال اگر در این تقابل، صبر هم عشق را پشتیبانی کند که پیروزی بسیار شیرین و دل‌چسب خواهد بود.

در تاریخ پرفراز و نشیب کشور عزیزمان مردان و زنان عاشق کم نبودند. به خصوص در دوران دفاع مقدس که عاشقانه تاختند و پیروز شدند و امروز عقل از توصیف فداکاری‌هایشان عاجز و الکن است یکی از این مردان عاشق و مبارز، جناب آقای محمد ابراهیم غفاریان آزاده عزیز همدانی است که با تحمل اسارت، ده سال از بهترین سال‌های عمرش را در زندان‌های

رژیم بعث عراق گذراند و نامش را در زمره آزادگان سرافراز تاریخ دفاع مقدس ایران به ثبت رساند و در این راه پر از سختی، عشق با قامتی زرد رنگ صبورانه ایستادگی کرد. در این اثر با ذکر چند خاطره از دوران اسارت این آزاده سرافراز سعی شده تا یاد و خاطره این عزیزان جاودان گردد. ضمن تشکر از اداره کل حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس استان همدان که فرصتی برای پدید آمدن آثاری در قالب گزیده خاطرات آزادگان عزیز را فراهم نمودند امید آن را داریم تا با هموار شدن مسیر چاپ آثار جدیدی، در غالب زندگینامه‌ای از این عزیزان در بازار نشر عرضه گردد تا نسل جوان را به اهمیت فداکاری‌ها و ایثار این مردان و زنان رهنمون سازیم.

برای تمام آزاد مردان و آزاده زنان دوران جنگ تحمیلی زندگی پر خیر و برکت توأم با سلامتی را از ایزد منان خواستارم.

۱- بازگشت به همدان

خورشید در حال غروب کردن بود و نسیم ملایمی در پارک می‌وزید بعد از چند ساعت پیاده‌روی دیگه خسته شده بودم، روی نیمکت نشستم به آدم‌های اطراف نگاه کردم بچه‌ها بازی می‌کردند و مادرها در کنارشان بودند، پیرمردهای بازنشسته در حال گفت‌وگو بودند چند جوان هم آن طرف‌تر می‌دویدند. از تنهایی و غربت تهران خسته شده بودم. باید به همدان برمی‌گشتم دلم برای پدر و خواهر، برادرهایم تنگ شده بود. هیچ کجا وطن و شهر و دیار آدم نمی‌شد، فکر بازگشت به همدان یک لحظه از سرم بیرون نمی‌رفت از وقتی برادرم مقصود در نامه‌اش نوشته بود، در کارخانه نوشابه سازی همدان مشغول به کار شده و قول داده بود که اگر من هم برگردم برایم در آنجا کار پیدا کند، دیگر آرام قرار نداشتم باید با قنادی تسویه

می‌کردم و برمی‌گشتم. اگر چه آقا منصور - صاحب قنادی - بسیار مهربان و خوش اخلاق بود ولی تصمیم را گرفته بودم. تمام شب فکر و خیالم به بازگشت همدان سپری شد. روز بعد، زودتر از همیشه به قنادی رفتم و یخچال‌ها را تمیز کردم و دیس‌های شیرینی را مرتب‌چیدم آقا منصور متوجه شده بود که فکرم مشغول است برای همین سرفه‌ای کرد و با تعجب گفت: «محمد آقا تو فکری؟ چیزی شده؟!» گفتم: «نه والا، آقا منصور، راستش می‌خواستم امروز درباره‌ موضوعی با شما صحبت کنم، اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم به همدان برگردم»

آقا منصور با تعجب نگاهی کرد و گفت: «چرا؟ مگر چیزی شده؟! کسی حرفی زده؟»

گفتم: «نه، دل‌کندن از شما که مانند برادری مهربان بودید سخت است ولی هر طور فکر می‌کنم اگر به شهر و دیار خودم برگردم بهتر است»

بعد هم ماجرای کارکردن مقصود و کارخانه را
برایش توضیح دادم. آقا منصور وقتی اصرارم را دید
قبول کرد بعد از چند روز به همدان بازگشتم.

با تلاش فراوان به عنوان کارگر شرکت (خوش نوش
همدان) کارم را شروع کردم. راضی بودم، دوستان
خوبی در کارخانه پیدا کرده بودم و با عشق و تلاش
کار می‌کردم. تا اینکه سال ۵۷ شد. آن سال اعتراضات
مردم به حکومت پهلوی بیشتر شد، اعتصاب کارگران
کارخانه‌ها و تظاهرات مردم و حکومت نظامی کشور را
آماده تغییر حکومت کرده بود. آشنا شدن با اندیشه‌های
انقلاب و وارد شدن در اعتصاب‌ها و تظاهرات حال و
هوایم را هم تغییر داده بود و مانند همه ی مردم شهر
انقلابی شده بودم و بعد از ماه‌ها مبارزه سرانجام در ۲۲
بهمن ۵۷ به هدف بزرگمان یعنی پیروزی انقلاب دست
پیدا کردیم.

بعد از پیروزی انقلاب فعالیت کارخانه دوباره از
سرگرفته شد، مانند قبل به همراه کارگران با جدیت

کار می‌کردیم. تا اینکه خبر حمله‌های گروهک‌های ضد انقلاب و نیروهای عراقی و کردهای دموکرات را در قسمت‌های غربی کشور شنیدیم و به دنبال آن بیانیه‌ی سپاه و دعوت از داوطلبان برای دفاع از مرزهای غربی منتشر شد. با حسن اسدی‌ار تصمیم گرفتیم به مقر سپاه برویم و برای کمک به پایه‌اعزام شویم. وقتی وارد سپاه شدیم با جمعیت زیادی از برادران داوطلب روبرو شدیم. همه می‌خواستند برای کمک بروند. با دیدن این صحنه وارد جمعیت شدم و بلند فریاد زدم: «برادر، هر چه زودتر ما را اعزام کنید»

برادر سپاهی نگاهش به من افتاد با صدای بلند گفت: «برادر چه خبره، شلوغ نکنید، بیا اسم‌تان را داخل برگه بنویس» تعجب کردم و گفتم: «چشم»
سریع رفتم و اسمم را نوشتم بعد همان برادر گفت:
«اسمتون چیه؟»

گفتم: «محمد ابراهیم غفاریان»

برادر سپاهی با صدای بلند گفت: «برادرها، همه اسم‌تان را به آقای غفاریان بگویید و شماره‌ی تلفنی هم جلوی اسمتان بگویید تا ایشان بنویسند بعد به سلامت بروید خانه‌های‌تان و منتظر تماس ما باشید» به حسن نگاهی کردم و پشت میز نشستم و شروع کردم به نوشتن اسامی. از این خوشحال بودم که من و حسن اولین نفرات بودیم. بعد از پایان نام نویسی همه به خانه برگشتیم و منتظر ماندیم.

۲- سرکوب اشرار کردستان

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید، زن دایی گوشه‌ی را برداشت و گفت: «آلو ... سلام، بله درست گرفتید با محمد آقا کار دارید؟» با شنیدن این حرف مثل فشنگ از جا پریدم و گوشه‌ی را گرفتم و گفتم: «آلو، آلو سلام بفرمایید، خودم هستم، محمد ابراهیم غفاریان، از سپاه تماس می‌گیرید برویم منطقه غرب»

صدای خنده برادری در گوشی پیچید و گفت:
 «خدا خیرت بدهد! هولی! بله از سپاه تماس می‌گیرم،
 در کردستان و روستاهای اطرافش درگیری شده به
 کمکتان احتیاج داریم تا سه روز دیگر باید از مقر سپاه
 همدان عازم شوید لطفاً روز یکشنبه ساعت ۸ صبح
 اینجا باشید سوالی ندارید؟»

گفتم: «خیر، عرضی نیست فقط باید از کارخانه
 مرخصی چند روزه بگیرم»

گفت: «شاید حدود یک ماه این سفر طول بکشد»
 قبول کردم و خداحافظی کردم و بعد هم ماجرا را
 برای زن دایی تعریف کردم. او با تعجب نگاهم کرد و
 در حالیکه لبخند می‌زد گفت: «کردستان چی؟!
 سرکوب کی؟! محمد چه می‌گویی؟ من می‌خواهم بروم
 خواستگاری آن وقت تو می‌خواهی بروی کردستان!»

گفتم: «زن چی؟! یه سری ضد انقلاب شهرهای
 مرزی را ناآرام کردند و خواب را از چشم زن و بچه
 مردم گرفتند ما با دوستان مان رفتیم سپاه و ثبت نام
 کردیم تا هر وقت نیرو خواستند ما را به عنوان پاسدار

ببرند و کمک کنیم حالا هم چیزی نیست می‌رویم و خیلی زود برمی‌گردیم ناراحت نباشید.»

زن دایی که دیگر نمی‌خندید با چهره‌ای گرفته گفت: «پدر و برادرهایت می‌دانند؟»

گفتم: «به آنها هم می‌گویم، تصمیم را گرفته‌ام مطمئن هستم آنها مخالفت نمی‌کنند»

لباس‌هایم را عوض کردم و به سراغ حسن رفتم باید خبر اعزام را به او هم می‌گفتم گر چند می‌دانستم او را هم خبردار کرده‌اند.

سرانجام روز یکشنبه از راه رسید. ساعت هشت صبح با گروهی از برادران به طرف روستای سیریش آباد در نزدیکی کردستان حرکت کردیم. بعد از چند ساعت به آنجا رسیدیم. روستا به ظاهر آرام بود اما مطمئن بودیم که در محاصره اشراک است. زیرا روستائیان شجاع به همراه همسران‌شان شبانه روز نگرهبانی می‌دادند. ابتدا در مدرسه روستا مستقر شدیم و بعد از سلام و احوال‌پرسی با برادران سپاه تصمیمات و برنامه‌ریزی‌های مهمی را که گرفته شده بود را

شنیدیم. از فردای آن روز به مدت یکماه مراقبت و حفاظت از منطقه را به عهده داشتیم. بعد از ۳۰ روز نگرهبانی و سرکوب بعضی از حملات اشرار به همدان بازگشتیم. و چند ماه بعد دوباره باید اعزام می‌شدیم. این بار کمی آن طرف از روستای سیریش آباد. یعنی شهر دهگلان در ناحیه صلوات آباد رفتیم. عوامل ضد انقلاب شهر سنندج را تا حدودی محاصره کرده بود و این خبر خواب را از چشم ما ربوده بود باید سنندج را نجات می‌دادیم. در ابتدا گردنه‌ی صلوات آباد را با برادرهای ارتشی به فرماندهی برادر صیاد شیرازی و برادران شاه حسینی و حاج حمید طایفه نوروز و حاج حسین همدانی آزاد ساختیم.^۱ اما کار هنوز تمام نشده بود باید سنندج و راه‌های منتهی به آن نیز آزاد می‌شدند. چند روز درگیری ادامه داشت و حملات شدت یافته بود. برادران شاه حسینی و ابوالقاسم جعفری به درجه رفیع شهادت رسیدند. با حاج کاظم

۱. شهید صیاد شیرازی - شهید شاه حسینی به خیل شهدا پیوستند و برادر حاج حمید طایفه نوروز از جانبازان و اسرای جنگ تحمیلی هستند و شهید حاج حسین همدانی از شهدا مدافع حرم شدند.

باصره مشغول دفاع بودیم که با اصابت گلوله ران حاج کاظم به شدت زخمی و در نهایت با تنگ کردن حلقه محاصره از چند سو توسط برادران سپاه و ارتشی و در نهایت نیروهای ضد انقلاب فرار را بر قرار ترجیح دادند و گردنه صلوات آباد تا سنندج آزاد شد.

۳- خواستگاری

مزهی درگیری‌ها با ضد انقلاب و پیروزی و دفاع بد جوری زیر دهانم رفته بود. سرکار می‌رفتم ولی مدام گوش به زنگ بودم تا بار دیگر تلفن زنگ بخورد و دعوت به جهاد شوم.

از طرفی هم اصرار اطرافیانم زیاد شده بود. مدام می‌گفتند: «محمد فلان دختر را دیدیم. بهمان دختر را پسندیدیم» دیگه اصراری به تشکیل زندگی نداشتم. بیشتر پاسداری از مرزها را دوست داشتم مدتی بود که دیگر تماسی از سپاه نمی‌گرفتند. با یکی از دوستان و مادرش تصمیم گرفتیم به خواستگاری فاطمه خانم دختر یکی از همکاران کارخانه بروم. قبل از

خواستگاری مدام به اعزام فکر می‌کردم نمی‌دانستم چه می‌شود با این فکرها به خانه فاطمه وارد شدیم و یک لحظه خود را در مقابل دختر خانم با وقاری که با چادر سفید روبرویم نشسته بود، دیدم. آنقدر هول و دستپاچه بودم که نمی‌دانستم چگونه کلمات را کنار هم بگذارم، چه بگویم که خدا را خوش بیاید، چند تا سرفه کردم و شروع به حرف زدن کردم:

«ببینید قبل از هر چیز باید بگویم اگر قسمت شود و همسر بنده شوید. باید بدانید زن یک پاسدار شده‌اید. در شرایط کنونی عمر یک پاسدار حداکثر شش ماه است. ممکن است شش ماه دیگر خبر شهادت‌م را بشنوید. یعنی راهی که رفتم راه شهادت است، راه دفاع از کشور و دین و قرآن است.

بعد هم من کارگر شرکت خوش نوش هستم، روزی نوزده تومن و هشت قران حقوق می‌گیرم، و می‌دانید که همکار پدر محترمتان هستم. زندگی من سرشار از سختی بوده و در کودکی مادرم را از دست دادم و پدرم دوباره ازدواج کرده، چندین خواهر و برادر تنی و ناتنی دارم همه خواهر و برادرهایم را دوست دارم هیچ

فاصله‌ای بین ما نیست به دایی‌ها و همسرش‌هایشان
زحمت بیشتری داده‌ام، مدتی در تهران کار کردم و
برگشتم، همدان. حالا هم ممکنه حتی سر سفره عقد
زنگ بزنند و مرا بخواهند و من هم ... من هم برای
دفاع از مرزها می‌روم. حالا نمی‌دانم این شرایط را
می‌پذیرید؟!...»

سکوتی بین من و فاطمه برقرار شد. فاطمه سرش
را پایین انداخته بود و خیره به گل‌های قالی شده بود.
بعد از مدتی در کمال ناباوری با لبخند رضایتی گفت:
«همه چیز در دست خداست. هر چه او بخواهد همان
می‌شود» بعد هم سکوت کرد.

خیلی تند رفته بودم. همه چیز را با صراحت گفتم.
بین دو راهی عجیبی قرار گرفته بودم. به گمانم
شرایطم را پذیرفته بود. از آن شب تا لحظه‌ای که سر
سفره عقد نشستم چند روز بیشتر طول نکشید، دوم
ماه رمضان که مصادف با چهارم مرداد ماه پنجاه و نه
بود بعد از افطار مراسم عقد بسیار ساده‌ای را برگزار

کردیم. شب خوبی بود. یک فرشته‌ی زیبا همسرم شده بود.

همه می‌گفتند: «ابراهیم اگر خواستند اعزامت کنند قبول نکن. اول برو خانه‌ای پیدا کن، دست زنت را بگیر و ببر سر زندگی بعد به فکر دفاع باش»
 با خنده جواب می‌دادم: «اولین شرطم اعزامم بوده که شکر خدا فاطمه خانم قبول کرده ولی چشم! حالا تا سپاه زنگ بزند و تقاضای نیرو کند، من می‌روم دنبال خانه می‌گردم.»

از فردای آن روز عصرها با فاطمه دنبال خانه اجاره‌ای می‌رفتیم. تا اینکه یک خانه نقلی در فلکه سنگ‌شیر^۱ پیدا کردیم قرار شد صاحب‌خانه، خانه را رنگ شده تحویل ما بدهد.

۱. میدان شیر سنگی یکی از میدان‌های شهر همدان است که در وسط آن مجسمه سنگی یک شیر قرار دارد که این مجسمه یکی از مهم‌ترین آثار تاریخی شهر همدان است این میدان به فلکه سنگ‌شیر معروف است.

۴- آخرین اعزام

در کارخانه مشغول کار بودم که صدایم کردند و گفتند: «آقای غفاریان کسی تلفن زده شما را کار دارد؟»

به سرعت رفتم و گوشی را برداشتم. صدا ضعیف بود یک گوشم را گرفتم و گوشی را سفت به گوش دیگرم چسباندم و با صدای بلند گفتم: «بله بفرمائید؟» از پشت خط صدایی گفت: «برادر غفاریان سلام علیکم خودتان هستید؟»

گفتم: «سلام علیکم، بله خودم هستم! بفرمائید، در خدمتم!»

گفت: برادر اعزام به کردستان داریم. لطفاً ساعت ۶ عصر برای هماهنگی در مقر سپاه همدان حضور داشته باشید.»

گفتم: «بله، چشم. حتماً خدمت می‌رسم.»

برادر سپاهی گفت: «در امان خدا»

عصر همان روز برای ساعت ۶ به مقر سپاه رفتم و هماهنگی‌های لازم جهت اعزام به عمل آمد فردای آن

روز باز هم مرخصی یک ماهه از کارخانه گرفتم اما این بار بدون حقوق بود. چون ممکن بود این اعزام کمی طولانی‌تر شود با درخواست مرخصی‌ام موافقت شد. عصر بعد از تعطیلی به خانه فاطمه رفتم. باید در مورد اعزامم و مرخصی با او هم صحبت می‌کردم.

به در خانه‌شان که رسیدم دلهره داشتم. زنگ در خانه را فشار دادم، بعد از مدتی فاطمه با چادر سفیدش در را باز کرد. مثل همیشه مهربان و خنده‌رو بود. سلام دادم و با مهربانی جواب سلامم را داد و گفت: «بیا تو، خسته نباشید.»

داخل حیاط شدم و بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب و جریان را برایش تعریف کردم. نگاه فاطمه پر از نگرانی بود اما سعی می‌کرد این دلهره را نمایان نکند، سرش را پایین انداخت و با صدای مهربانش گفت: «تا کی می‌روی؟» گفتم: «نمی‌دانم، اما زیاد طول نمی‌کشد مثل دفعه قبل یک عملیات ساده است. فکر کنم یک‌ماه طول بکشد، دقیق نمی‌دانم.»

فاطمه گفت: «پس تکلیف خانه چه می‌شود؟»

گفتم: «به بچه‌ها می‌سپارم پی‌گیری کنند تا رنگ
آمیزیش تمام شود، ناراحت نباش»
گفت: «انشاءالله، زود برگردی. به خدا می‌سپارمت،
منتظر می‌مانم»

به فاطمه نگاه می‌کردم که مادرش گفت: «آقا
محمد چرا داخل نمی‌آیید جلوی در بد است» سلام
کردم و رفتم داخل و یک چای داغ خوردم و ماجرای
اعزام را بار دیگر گفتم. در نگاه همه دلشوره می‌دیدم
ولی با شادی مرا بدرقه کردند.

۵- آغاز فصل پاییز

شهریور به نیمه رسیده بود و گرمای هوا کم کم
جایش را به خنکای پاییز می‌داد. با عده‌ای از برادران
سپاهی عازم شدیم.

دستوری مبنی بر استقرار در پاسگاه‌های مهم مرزی
داده شده بود و باید تا پای جان مقاومت می‌کردیم تا
پاسگاه‌ها به دست دشمن بعثی یا دموکرات‌ها و ضد
انقلاب نمی‌افتاد. ابتدا همراه عده‌ای به روستای

دارخور^۱ رسیدیم. روستایی که با یک رودخانه زیبا و پر آب از کشور عراق جدا شده بود. و به علت وجود تانک‌هایی در نزدیکی رودخانه اهالی روستا از ترس از دست دادن جانشان رفته بودند و آنجا را خالی از سکنه کرده بودند.

در دارخور بودیم و سپس با برادر یحیی ترابی و سید احمد قشمی و سید حسن وفایی و یدالله روحانی منش و مجید طایفه نروز به پاسگاه تیله‌کوه در نقطه صفر مرزی رفتیم. از وضع ظاهر پاسگاه مشخص بود چندین بار حمله‌هایی صورت گرفته، زمین پر از پوکه فشنگ و ترکش بود.

تعدادی از برادرها با مقدار آذوقه و مهمات کم چند روزی از پاسگاه محافظت کرده بودند و نیاز به استراحت و تجدید قوا داشتند. مقر را تحویل دادند و با ماشین‌ها به عقب برگشتند. در ابتدا لباس‌هایمان را عوض کردیم. سنگر نیمه‌کاره‌ای در پاسگاه بود که باید کامل می‌کردیم.

۱. یکی از روستاهای مرزی منطقه قصر شیرین.

همین که مشغول کار شدم نگاهم به حلقه‌ی که فاطمه در دستم کرده بود، افتاد. با هر نگاه به آن انگشتر یاد فاطمه می‌افتادم. حلقه را در آوردم داخل کوله‌ام انداختم. خواستم زیپ کوله را ببندم که نگاهم به عکس فاطمه افتاد، عکسش را هم آورده بودم، حلقه و عکس را برداشتم و داخل جیب پیراهنم گذاشتم و مشغول کار شدم با صدای حسن به خودم آمدم.

- ابراهیم!

- چیه؟

- برادر طایفه نوروز و برادر قشمی و من می‌خواهیم فردا یا پس فردا به همدان برویم تا مهمات و اسلحه بیاوریم، اگر دوست داری به جای من تو برو، چون ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: چون چی؟

گفت: چون تو نامزد داری به این بهانه برو نامزدت

را ببین.

قبول نکردم. هر چه حسن اصرار کرد، نپذیرفتم.

آمده بودم که بمانم و دفاع کنم.

روز آخر شهر یور بود صدای شلیک توپ و تانک عراقیها به گوش می‌رسید. آن روز با هر سختی به پایان رسید. اولین روز پاییز ۱۳۵۹، صبح زود برای گشت جاده با دوستان رفتم قرار بود حسن هم به اتفاق اکیپی از برادران سپاه به همدان برگردند، ساعت ۹ صبح از گشت برگشتم کمی نان خشک و چای کم‌رنگ آماده کردیم. تا صبحانه بخوریم. هنوز اولین لقمه را نخورده بودیم که صدای شلیک تانک فضا را بر هم زد. پناه گرفتیم و با مهمات کمی که داشتیم شروع به دفاع کردیم هر لحظه تعداد شلیک‌ها بیشتر می‌شد.

سرم را از سنگر پاسگاه بیرون آوردم. آنچه را که می‌دیدم باور کردنی نبود. عراقی‌ها در یک چشم بهم زدن داخل پاسگاه شدند و با تهدید اسلحه و فریادهای بی‌امان همه را از سنگر و ساختمان بیرون آوردند. همه پشت دیوار پاسگاه به صف شدیم. تفنگ‌هایشان رو به صورت‌هایمان بود. سربازان عراقی منتظر دستور فرمانده بودند. خیره به لوله‌ی تفنگ‌های‌شان بودم و در مقابل دیدگانم صورت فاطمه ظاهر شده بود.

می‌دانستم تا چند دقیقه دیگر گلوله‌ای از آن تفنگ خارج شده و بر جسمم می‌نشیند.

سربازها گلنگدن^۱ تفنگ‌هایشان را کشیدند. شمارش معکوس برای شلیک کردن را شروع کردند. همه شهادتین را زمزمه کردیم. که ناگهان صدای فرمانده‌شان به گوش رسید که به زبان عربی فریاد می‌زد: «صبر کنید، شلیک نکنید آنها را به اسارت می‌بریم، آنها اسیر جنگی هستند.»

شنیدن این خبر باور کردنی نبود. اسیر جنگی!!! جنگی در کار نبود که ما اسیرش باشیم. وقتی کامیون جنگی به طرف پاسگاه آمد و با دستان و چشمانی بسته سوار شدیم و به طرف کشور عراق به راه افتادیم در اوج ناباوری یقین پیدا کردیم که اسیر شدیم و به طرف آینده‌ی نامعلوم رهسپار شدیم.

۱. گلنگدن = قسمتی از تفنگ که آن را برای شلیک آماده می‌کند.

۶- اولین گروه اسرا

در جاده‌های سوزان و خشک بیابان‌های عراق پیش می‌رفتیم. در سر هر کدام از ما هزاران فکر بود. «اینکه به کجا می‌رویم، آیا کسی خبر اسارت ما را خواهد فهمد؟ چه آینده‌ای در انتظارمان است..»

باید توکل می‌کردیم. غروب به نفت شهر در استان خانقین رسیدیم و وارد یک سوله‌ی بزرگ شدیم. تعدادی دیگر هم به جمع ما اضافه شد و در مجموع سی و پنج نفر شدیم. بعد از چند ساعت به اصرار بچه‌ها دست‌هایمان را باز کردند تا تیمم کنیم و نماز بخوانیم: با خواندن نماز گروهی از سربازان عراقی تعجب کرده بودند و باور نمی‌کردند که ایرانی‌ها نماز بخوانند.

نیمه شب چیزی شبیه برنج شفته آوردند ولی هیچ کدام از بچه‌ها میل‌شان به غذا نمی‌رفت. آن شب به هر سختی که بود گذشت، صبح به طرف بغداد رهسپار شدیم.

در راه برادر طایفه نوروز می‌گفت: «اگر برای بازجویی رفتید حرفی نزنید که به ضرر خودتان و

مملکتان شود!» اگر مدارک شناسایی مهمی دارید از
بین ببرید؟»

یاد عکس فاطمه افتادم. عکس را با هر سختی که
بود مخفی کردم. آن عکس می توانست برای مدتی که
وضعیت نامشخصی داشتم دلتنگی ام را از بین ببرد.
وارد مکانی برای بازجویی شدیم. برادرها را یک به
یک می بردند تا اینکه نوبت من شد وارد اتاق نیمه
تاریک شدم چند افسر نظامی به همراه مترجمی در
اتاق بودند.

افسر عراقی با نگاهی خشم آلود پرسید: «در آن
پاسگاه مرزی چه می کردم؟»

با اعتماد به نفس کامل گفتم: «کارگر شرکت خوش
نوش همدان هستم بار نوشابه برای شهرهای مرزی
آورده بودم که اسیر شدم»

تا ۱۰ سال این تنها دلیلی بود که در هر بازجویی
می گفتم.

۷- اولین نامه از رمادیه

سه ماه بود که از ورودمان به اردوگاه «رُمادیه» می‌گذشت. جنگ ایران و عراق هم رسماً شروع شده بود. از طریق سربازان عراقی خبرهایی ضد و نقیض از جنگ می‌شنیدیم.

سرانجام با دخالت صلیب سرخ قرار شد برای خانواده‌هایمان نامه بنویسیم و شرایطمان را برای آنها توضیح دهیم اولین نامه را با هیجان و امید برای فاطمه نوشتم.

«فاطمه جانم سلام؛

سه ماه است که روی ماهت را ندیدم، و هر روز به یادت هستم متأسفانه در درگیری پاسگاه مرزی به رحمت و نعمت اسارت درآمدیم. قطعاً این اسارت برای ما سرشار از نعمت و رحمت و امتحان الهی خواهد بود.
بانو جانم؛

مدت زمان اسارت‌م معلوم نیست. من که اسیر و دربندم، اما شما آزادید. می‌دانم شاید گفتن این حرف، دل نازکت را برجاندا اما مهربانم؛ «از آنجا که پیمان من و تو بر پایه اعتقادات اسلامی بسته شده و سرنوشت

من هم فعلاً نامشخص است لذا شما آزادید که از زندگی من بروید.» عمر و جوانی تان را به پای این سرنوشت نامعلوم نگذارید. در صورت تمایل، اختیار داری که عقد بین من و خودت را فسخ نمایی.

به پدر و مادرتان سلام مرا برسانید و خبر سلامتی ام را به خانواده ام بگویید. برای تو سلامتی و خوشبختی و برای خودم صبری جمیل را از خدای بزرگ خواستارم.» «خداوند پشت و پناه تو باشد»

قلباً نوشتن این جملات آزارم می داد ولی بعد از مشورت با سید احمد قشمی به این نتیجه رسیدم. غافل از اینکه فاطمه هم پا به پای من نفسش را سالها در میان قلبش زندانی کرد و عشق مرا در وجودش آزاد کرد.

۸- دستاورد فضایی و جشن انقلاب

در «رمادیه» ایرانی کوچک ساخته بودیم. لر و ترک و کرد و فارس و گیلک در کنار هم بودیم، دیگر قوم و نژاد مهم نبود هر چه بود اتحاد و همبستگی بود. سید

احمد قشمی گروهی از برادران را در آسایشگاه‌های مختلف به عنوان مسئول انتخاب کرد بود تا آن افراد اتحاد بیشتری را در بین بچه‌ها ایجاد کنند. اگر چه در بین افراد گروهی به لحاظ عقیده، با دیگران فرق داشتند. اما وقتی پای وحدت به میان می‌آمد همه یک دست و یک صدا می‌شدند. سید احمد قبل از انقلاب از پا منبری‌های شهید مطهری بود. بچه‌ها را جمع می‌کرد و تفسیر قرآن و نهج البلاغه را آموزش می‌داد و کمک می‌کرد تا علاقمندان قرآن را حفظ کنند.

به روزهای سالگرد پیروزی انقلاب نزدیک می‌شدیم برای بالا بردن روحیه بچه‌ها تصمیم گرفتیم تا زمانی که در اردوگاه هستیم جشن انقلاب را حتی با امکانات کم برگزار کنیم.

برادر سید حسین هاشمی نمایشنامه‌ی بسیار جالبی نوشته بود. او در نمایشنامه‌اش تصویری از سی و سومین سال پیروزی انقلاب را ترسیم کرده بود که ایران به دستاوردهای فضایی دست پیدا خواهد کرد و ماهواره‌هایی را به فضا می‌فرستد. از متن نمایشنامه که آینده ایران را به این روشنی ترسیم کرده بود خوشم

آمد و فکری به ذهنم رسید. به خیاطی به نام غلامی و
مهرداد فردوسیان گفتم: «بچه‌ها بیاید امسال این
نمایشنامه را برای برادرها اجرا کنیم؟»

غلام خیاط گفت: «ابراهیم جان شوخیت گرفته! با
کدام امکانات می‌خواهی این نمایشنامه را اجرا کنی؟»
مهرداد گفت: «ابراهیم ما لباس فضایی و سفینه و
موشک را چه طور درست کنیم؟ آنهم با مراقبت‌های
شدیدی که سربازان عراقی می‌کنند!»

گفتم: «کار سختی نیست می‌توانیم!»
غلام گفت: «بحث بازی کردن نیست ما نمی‌توانیم
بعضی از وسیله‌هایش را آماده کنیم.»

گفتم: «اگر من وسیله‌ها را پیشنهاد بدهم شما
آماده‌اید اجرا کنید؟»
همه قبول کردند.

گفتم: «آقا غلام کار به دست تو درست می‌شود،
می‌توانی لباس فضایی بدوزی؟»

آقا غلام گفت: «من تمام سعی‌ام را می‌کنم. تو باید
 برایم بیست تا گونی برنج و یک خط کش آهنی پیدا
 کنی بقیه‌اش با من!»

با کمک علیرضا خدایاری چند گونی برنج فراهم
 کردیم و تحویل آقا غلام دادیم.

آقا غلام با مهارت باور نکردنی آهن را داغ کرد و
 گونی‌های پلاستیکی برنج را برش می‌زد.

گفتم: «آقا غلام چرا اینطوری برش می‌زنی؟»

گفت: «ابراهیم جان سردوز ندارم اگر بخوام با
 قیچی برش بزنم و بدوزم ریش ریش می‌شود و حیف
 از زحمت می‌شود!»

غلام خیاط بسیار متبحر بود سرانجام با چند کارتن
 خالی و نوارهای کنار پتو لباس فضایی بامزه‌ی
 ساختیم. و کم‌کم شروع به تمرین نمایشنامه کردیم و
 بعد از مدتی زمان اجرا فرا رسید. چند نفر از بچه‌های
 آسایشگاه هم مسئول مراقبت شدند تا اگر عراقی‌ها
 خواستند ببینند، صحنه تئاتر را بهم بزنیم.

سرانجام روز بیست و دو بهم تئاتر را اجرا کردیم.
 باورمان نمی‌شد انقدر روحیه برادرهای عوض شود.

یدالله هم که قبل از اسارت مدتی در شیرینی فروشی کار کرده بود. با خمیرهای داخل نون‌های سمون^۱ که خشک کرده بودیم آرد بدست آورد و نوعی حلوا به عنوان شیرینی درست کرد و در بین بچه‌ها پخش کردیم با امکانات بسیار کم جشن انقلاب را بر پا می‌کردیم و این یعنی روح زندگی ایرانی و انقلابی در قلب سرزمین دشمن جاری بود.

۹- اعتصاب

عزالدین افسر عراقی که مامور مخفی الاستخبارات بود و در بین بچه‌ها به «ضد دین» معروف شده بود. وقتی فهمید ما جشن انقلاب گرفتیم و نوعی حلوا پختیم و بین اسرا پخش کردیم بسیار عصبانی شد. با عصبانیت به زبان عربی به شهدا و امام توهین کرد با این کارش خشم بچه‌ها را برافروخت، سید احمد قشمی دستور اعتصاب سراسری اردوگاه را صادر کرد.

۱. نانهای کوچک مانند که نامشان سمون بود. این نانها در بین اسرا تقسیم می‌شد و کیفیت بالایی نداشت.

همه پذیرفتند و اعتصاب را شروع کردند. قرار شد تا هر زمان که عراقی‌ها عذر خواهی نکنند اعتصاب غذا ادامه داشته باشد.

روز اول گذشت. افسران عراقی می‌خندیدند و می‌گفتند: «دوام نمی‌آورند!»

در پایان روز دوم وقتی ظرف‌های غذا دست نخورده برمی‌گشت. عراقی‌ها به فکر فرو رفتند. بعد از ظهر روز سوم با فریاد و خشم وارد آسایشگاه‌ها شدند بچه‌ها را می‌زدند و آب‌های حبانه‌ها^۱ را می‌ریختند. لباسها و پتوهایمان خیس شده بود. اما با صبوری خشک کردیم و به اعتصاب ادامه دادیم.

حال عده‌ای از افراد بد شده بود. بعضی از برادران با وجود بیماری طاقت آورده بودند و به اعتصاب ادامه می‌دادند و این امر باعث استرس ما شده بود اما بیشتر از ما عراقی‌ها مضطرب و نگران بودند. خبر اعتصاب تا ایران هم رسیده بود و همین امر خشم عراقی‌ها را دو چندان می‌کرد. آنها می‌ترسیدند که مامورین صلیب

۱. ظرفهای بزرگی که داخل آنها آب نگه‌داری می‌شد.

سرخ برای بررسی این خبر وارد اردوگاه شوند و دیدن وضعیت اسرا برای کشور و دولت عراق خوب نبود. صبح روز پنجم فرمانده عراقی که گویا مکه هم رفته بود و به حاج اسماعیل معروف بود وارد اردوگاه شد. همه اسرا را جمع کرد و شروع به سخنرانی کرد. تعجب کرده بودیم. فرمانده عراقی با صدای بلند گفت: «سلام علیکم. من به عنوان فرمانده اردوگاه از شما خواهش می کنم اعتصاب را بشکنید، و بعد هم عذر خواهی کرد.»

سید احمد که شرایط گروهی از اسرا را می دید و وقتی فرمانده عراقی با تمام غرور عذرخواهی کرد دستور شکستن اعتصاب را صادر کرد. این بار هم با دست خالی و اراده فولادین پیروز شدیم.

۱۰- ما جایی نمی‌رویم ...

رمادیه سه قاطع^۱ داشت، هر قاطع هشت آسایشگاه داشت و در هر آسایشگاه صد و پنجاه نفر اسیر قرار داشت.

سید احمد در قاطع یک بود و به یدالله خبر داده بود که «ممکن است، تو و ابراهیم را به قاطع دیگری ببرند، اگر آمدند و چنین قصدی را داشتند به هیچ عنوان قبول نکنید!»

بعد از یکی دو روز، بالاخره سر و کله افسر عراقی پیدا شد. افسری لاغر و بلند قد که به خاطر شکل ظاهریش بچه‌ها به او «پلنگ صورتی» می‌گفتند.

پلنگ صورتی با مترجمش وارد آسایشگاه شد و با صدای بلند گفت: «یدالله و ابراهیم»

ما هم رفتیم و جلوی ایستادیم. نگاهی به سر تا پای ما انداخت گفت: «بروید اثاث‌های‌تان را بردارید باید از اینجا به قاطع دیگری بروید.»

گفتیم: «ما از اینجا نمی‌رویم!»

پلنگ صورتی چشمانش را درشت کرد و گفت:
«چرا؟ این یک دستوره! باید اجرا کنید.»
یدالله گفت: «درست است، اسیر شما هستیم. ولی
حق داریم که جایمان را خودمان مشخص کنیم ما
جایی نمی‌رویم.»
پلنگ صورتی ما را از آسایشگاه برد و مدام اصرار
می‌کرد که باید وسایلتان را جمع کنید همراه من
بیایید ولی من و یدالله مقاومت می‌کردیم.
عزالدین از دور شاهد این بگو مگو بود. با صدای
بلند به زبان عربی فریاد زد: «چه می‌گویند؟»
پلنگ صورتی گفت: «نمی‌خواهند از اینجا بروند!»
عزالدین با صدای بلندی گفت: «خَلِّی ولی. ولشان
کن»
بعد پلنگ صورتی ما را به داخل آسایشگاه برگرداند.
به یدالله گفتیم: «تو می‌گویی تمام شد؟»
یدالله گفت: «نه منتظر طوفانش باش. اینها به
راحتی ولمان نمی‌کنند. حالا کی برگردند خدا
می‌داند.»

گفتم: «یدالله چرا سید این دستور را داده؟»

یدالله گفت: «ابراهیم حتماً چیزهایی فهمیده و می‌خواسته ما در این آسایشگاه نباشیم.»

شب شد نمازهای مان را خواندیم. می‌دانستم یا آن شب یا فردا شب به سراغمان می‌آیند چون بیشتر شکنجه‌ها و تنبیه‌ها را شب انجام می‌دادند. تا صدای فریاد اسرا در بند بیچد و اسرای دیگر ضجر روحی ببینند و نگذارند بخوابند. بعد از نماز مغرب و عشا مشغول حرف زدن بودیم که یکی از بچه‌ها گفت:

«ابراهیم، ابراهیم عز‌الدین با چند سرباز داره میادا!»

عزالدین از پشت پنجره‌های آسایشگاه فریاد زدند

«یدالله، ابراهیم، یالا بیرون، خارج، خارج»

بیرون رفتیم و نگاهی به سربازهای عراقی انداختیم. حالت عادی نداشتند. کلاه‌های سرشان عقب رفته بود، چشم‌های‌شان سرخ شده و پیشانی‌شان عرق کرده بود. دکمه‌های پیراهن‌های‌شان باز بود. هر کدام کابلی نو با سرشته‌های ده لایه سیمی در دست داشتند. گویا مست کرده بودند.

عزالدین عصبانی بود و با صدای بلند فریاد می‌زد
«چرا به حرف افسرم گوش نکردید»

بعد هم با عصبانیت به سربازها دستور داد «بزنید»،
آنها می‌زدند و با هر ضربه فریادهای «یا زهرا»،
«یا حسین» من و یدالله بلندتر می‌شد. با دستانم روی
صورت‌م را پوشانده بودم. تا سی ضربه را توانستم
بشمارم ولی از آن به بعد را دیگر نه!...

داغ داغ شده بودم احساس می‌کردم تمام پوست
بدنم پاره شده و خون با فشار بیرون می‌ریزد. سربازها
خسته شده بودند اما سیر نشده بودند و تا زمانی که
عزالدین دستور قطع نمی‌داد باید می‌زدند. سرانجام
عزالدین دستور پایان ضربه‌ها را داد. دستانم بی‌رمق از
روی چشمهایم کنار رفتند اولین چیزی را که دیدم سر
ریش ریش شده کابل‌های نو بود.

بدن بی جان و خونین من و یدالله را کشان کشان
تا آسایشگاه بردند، صدای گریه برادرها را می‌شنیدم
تمام بدنم داغ شده بود. گروهی از برادرها لباسهای مان
را از تن جدا کردند با حوله‌های خیس شروع کردند

زخم‌ها را پاک کردند و بعد هم زخم‌ها را باد می‌زدند.
از شدت جراحات دیگر چیزی نفهمیدم.

۱۱- شعار وحدت

آش شوربا^۱ را آوردند وقت خوردن صبحانه بود.
تمام بدن منو یدالله سیاه و کبود بود، گروهی از برادرها
دور من و یدالله حلقه زده بودند. که عزالدین وارد شد.
. با لبخند مسخره آمیز و صدای خراشیده‌ای گفت:

«ابراهیم چه طوری؟»

گفتم: «عالی، بهتر از این نمیشه!» بعد هم برای
اینکه به او اثبات کنم از ضربه شلاق سربازانش
نمی‌ترسم به هر سختی که بود ایستادم و چند قدم راه
رفتم، عزالدین می‌خندید ولی خنده‌اش از حرص بود.
بعد در حالی که نفس نفس می‌زد نخندید و با عصبانیت
گفت: «آسایشگاه ۲۴» به همراه چند نفر به آسایشگاه
۲۴ رفتیم و ممنوع الملاقات شدیم. این یک شکنجه
بود.

۱. آشی که با مقداری لپه می‌پختند.

حدود پنجاه و پنج نفر را به آسایشگاه ۲۴ بردند. یک شب بعد از نماز جماعت مغرب و عشا هر پنجاه و پنج اسیر تصمیم گرفتیم دعای وحدت بخوانیم. سلام نماز را که گفتیم یکی از برادرها با صدای بلند فریاد زد: «تکبیر»

بعد همه یکصدا گفتند: «الله اکبر، الله اکبر...» با شنیدن صدای الله اکبر و ندای وحدت سربازهای عراقی به آسایشگاه ۲۴ آمدند. سرگرد محمود فرمانده جدید اردوگاه با صدای بلند اسرار ا تهدید کرد و گفت: «اگر بار دیگر نماز جماعت بخوانید فریاد تکبیر سر بدهید تنبیه می شوید»

بعد هم با گام‌های بلند و محکم آسایشگاه را ترک کردند. برادرها تصمیم شان را گرفته بودند. قرار بود هر شب فریاد وحدت سر بدهند. شب بعد هم طنین «الله اکبر» اسرا آسایشگاه را به لرزه انداخت این بار سربازان عراقی به آسایشگاه آمدند و به شدت برادرها را می‌زدند با وجود ضرب و شتم فراوان شب بعد هم این ندای تکبیر بود که فرمانده عراقی را آنقدر

عصبانی کرد که دستور داد هر پنجاه و پنج نفر را به حیاط ببرند و فلک کنند.

همه را فلک کردند و با نی خیزران برکف پایمان می‌کوبیدند تا جائیکه ناخن‌های پای برادران بلند شده بود با پاهای خونی به آسایشگاه برگشتیم اما دست از هدف برنداشتیم.

این کار را شب‌های بعد هم تکرار کردیم. افسران عراقی مستاصل شده بودند. آخرین شب باز تکبیر گفتیم. در آسایشگاه باز شد و سربازان به طرف اسرا حمله‌ور شدند یکی از سربازان من را کشان کشان روی زمین می‌کشید و به طرف حیاط می‌برد آسایشگاه به صحنه جنگ تبدیل شده بود سربازان عراقی تیراندازی می‌کردند روی زمین آسایشگاه افتاده بودم به تیرهایی که از بالای سرم رد می‌شدند نگاه می‌کردم. بعد از پایان تیراندازی سرباز عراقی بدن زخمی مرا کشان کشان به طرف بهداری برد.

مسلم عیوضی یکی از اسرا هم کف بهداری افتاده بود تا وضعیت مرا دید نیم خیز شد و گفت: «یا ابوالفضل، ابراهیم چی شده چه بلایی سرت آوردند»
به آرامی چشمکی زدم و گفتم: «چیزی نیست، نگران نباش»

مسلم آهسته گفت: «ابراهیم امشب، شب شهادت حضرت زهرا (س) است. خود خانم (س) کمک می‌کنه»

آرام و بی‌جان به مسلم گفتم: «ما همیشه پیروزیم»

آن شب و هیچ شبی دست از وحدت برنداشتیم و عراقیها در برابر این اتحاد درمانده شده بودند.

۱۲- اردوگاه موصل

بعد از ماجرای شعار وحدت باید اسرای آسایشگاه ۲۴ را به شهر دیگری منتقل می‌کردند. همه به طرف اردوگاه موصل حرکت کردیم، ماشین از میان بیابان‌های خشک و سوزان عراق می‌گذشت بعد از

گذشتن مسیر طولانی در جاده‌ای افتادیم که از کنار شهر سامرا می‌گذشت در کنار جاده نخلستان‌های سر به فلک کشیده صف کشیده بودند و آب زیبایی از وسط نخلستان می‌گذشت در فاصله‌ی دور نور خورشید بر گنبد‌های طلایی امامین عسگرین خورده بود این تصویر به قدری زیبا بود که دلتنگی و مرارت‌های رمادیه را از دل اسرا زدود، قطره‌های اشک از چشمان بچه‌ها جاری بود. همه در آن لحظه شفاعت و شهادت را می‌خواستند.

سربازان عراقی بچه‌ها را ساکت کردند. اجازه عزاداری و صلوات و نوحه را نمی‌دادند. اما بچه‌ها از دیدن آن منظره به اندازه کافی سیراب شدند.

شب به در اردوگاه موصول رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. سربازان عراقی می‌خندیدند و با صدای بلند فریاد می‌زدند برایتان مهمان آوردیم. در را باز کنید. به محض اینکه در اردوگاه باز شد، دو ردیف سرباز عراقی باتوم به دست را دیدیم که از ورودی اردوگاه منتظر ما بودند. تا آخر ماجرا را خواندیم باید از تونل مرگ رد

می‌شدیم. این تونل را بارها تجربه کرده بودیم. باید هرچه توان داشتیم در پاهایمان می‌ریختیم و با سرعت می‌دویدیم تا ضربات محکم سربازان به سر و صورتمان نخورد. با دمپایی دویدن کار سختی بود. سربازان فریاد می‌زدند: «رو، رو» هُلَمان می‌دادند و به جلو پرتاب می‌شدیم.

یدا.. گفت: «ابراهیم تا جایی که توان داری بدو»
منو یدالله و حسن شیرازی با برادران دیگر شروع به دویدن کردیم. تا نیمه‌های راه چند ضربه محکم خوردم. از زیر دستهای‌شان رد می‌شدیم و اگر ضربه نمی‌خوردیم باد باتوم‌ها از کنار گوشهایمان رد می‌شد. ناگهان با صدای بلند حسن که گفت: «آخ» سرعتم کم شد. یک ضربه به کتفم خورد نمی‌توانستم عقب را نگاه کنم. به هر سختی که بود از میان دیوار سربازان باتون به دست گذاشتیم. نفس نفس زنان برگشتم و حسن را نگاه کردم.

حسن به زمین افتاده بود و فریاد می‌زد و آه و ناله می‌کرد.

به یدالله گفتم: «چرا صورتش خونی است. کجاش خورده؟»

یدالله گفت: «نمی دانم!»

صورت حسن غرق در خون بود. افسر ما فوق خود را به سرعت به حسن رسانید.

وقتی حسن را خونین دید فریاد زد: «چرا این اسیر را خونین و مالین کردید. مگر نگفتم به سر و صورتشان نزنید»

افسر عراقی داد و فریاد می زد و سربازان از ترس سرشان را به زیر انداخته بودند.

حسن تکه روزنامه ای را مقابل صورتش گرفت و با اشاره دست به من گفت: «دماغش خون اومده بعد خون را به کل صورتش مالیده است و افسر عراقی فکر کرده صورتش خونی شده»

ریزریز با یدالله می خندیدم و از اینکه افسر مافوق عراقی آن طور هول و دستپاچه شده بود، خوشحال شده بودیم. وقتی وارد اردوگاه شدیم و بیشتر با اسرا آشنا شدیم فهمیدیم اردوگاه موصل بر خلاف اینکه

همه می‌گفتند جهنم اسرا است بهشت ما بود زیرا گروهی از برادران انقلابی و مکتبی در کنار ما بودند و ما از اینکه پیش آنها بودیم بسیار خوشحال و مسرور بودیم.

۱۳- پرورش مرغ

اردوگاه موصل دیوارهای محکم داشت و در دو طبقه ساخته شده بود. روزی دستور دادند به طبقه دوم برویم و آنجا را تمیز کنیم.

آن روز با اشرف که اهل کرمان بود و بچه‌های دیگر به طبقه‌ی بالای آسایشگاه رفتیم. بوی بد کبوتر می‌آمد وقتی بالا رفتیم صحنه‌ای زیبا را دیدیم. کبوترهای صحرائی زیادی لانه گذاشته بودند و چون نور کافی نبود محیط را بسیار آلوده کرده بودند. عراقی‌ها با صدای تیر تمام کبوترها را فراری دادند و لانه‌هایشان را خراب کردند. اشرف با زرنگی دو تا از جوجه کبوترها را پنهان کرد و گفت: «بابا اینجا دلمون می‌گیره، این کبوترها را بزرگ می‌کنیم و سرگرممان می‌کنند تازه

خدا کند نر و ماده باشند تا یک گله کبوتر درست کنیم.»

گفتم: «اگر این عراقی‌ها بفهمند این زبون بسته‌ها را هم یا می‌کشند یا فراری می‌دهند.»
اشرف زیرزیرکی خندید و گفت: «تازه یه فکر هم دارم خدا کند بشود»

گفتم: «چه فکری؟ باز می‌خواهی چکار کنی؟»
گفت: «حالا صبر کن و ببین»

جوجه کبوترها بزرگ شدند اما جفت نبودند. اشرف زرنگ بود. عراقی‌ها در میان آذوقه‌هایی که می‌آوردند گاهی اوقات تخم مرغ هم داشتند اشرف سه تا تخم مرغ را پنهانی گیر آورد و زیر کبوترهای بالغ گذاشت. مدام می‌خندیدیم و می‌گفتیم: «بابا این کبوترها نمی‌نشینند روی این تخم مرغ‌ها!» اما در عین ناباوری کبوترها روی تخم‌ها نشستند و بعد از مدتی جوجه‌ها از تخم‌ها بیرون آمدند.

کبوترها با تعجب به جوجه مرغها که بزرگتر از جوجه‌های خودشان بودند نگاه می‌کردند و جوجه‌های زرد و تپلی جیک‌جیک می‌کردند. کل آسایشگاه از این

ماجرا می‌خندیدند. اشرف با این ترفند توانست پس از حدود یکسال سی تا مرغ و خروس در آسایشگاه پرورش دهد. تخم مرغ‌های رسمی را برای اسرای که ضعف بدنی داشتند می‌برد. بودن مرغ و خروس‌ها در اردوگاه برای تمام بچه‌ها خیلی خوشایند بود. عراقی‌ها هم از دیدن مرغ و خروس تعجب می‌کردند و اینکه چه طوری مرغ و خروس به اردوگاه راه پیدا کرده بود تعجب کرده بودند و بعد از مدتی دیگر کاری به مرغ و خروسها نداشتند.

۱۴- قطعنامه

خبر پذیرفتن قطعنامه مثل بمب در اردوگاه موصول پیچید، بچه‌ها ماه‌ها منتظر بودند ولی خبری از آزادی نبود. خرداد ۶۸ شده بود انتظار شنیدن هر خبری را از رادیو عراق داشتیم به جز خبر فوت امام. شنیدن این خبر دردناک بود آنقدر که همه اسیرها را با چشمی اشکی در گوشه‌ای از آسایشگاه مشغول عزاداری و خواندن قرآن می‌دیدیم.

افسران عراقی جرأت نزدیک شدن به بچه‌ها را نداشتند می‌دانستند هر کدام از بچه‌ها مانند کوه آتشفشان هستند.

برادرها از هر شهر و دیار ایران جمع می‌شدند و به سبک و روش خود عزاداری می‌کردند. رفتن امام داغ سنگینی بر دل‌های ما گذاشته بود. امام را یک دل سیر ندیدیم. اما همیشه گوش به فرمانش بودیم.

این حرارت و سوز دل با خبر یدا.. به آرامش و خنکای عجیبی در دل‌های مان تبدیل شد.

وقتی یدالله دوان دوان به داخل آسایشگاه آمد و فریاد زد: «برادرها خبر را شنیده‌اید؟» گفتیم: «چه خبر یدالله؟ خیره!»

گفت: «ابراهیم به حول و قوه الهی و تدبیر امام آیت الله‌خامنه‌ای به جای امام ولایت و رهبری را به عهده گرفته است!»

همه با هم صلوات فرستادیم و از صمیم قلب خوشحال شدیم. شنیدن این خبر تحمل غم از دست دادن امام را برای ما آسان‌تر کرد.

۱۵- آزادی

بیست و هشتم مرداد شصت و نه روزی بود که قرعه آزادی را به نام ما زدند. هم لحظه شماری آزادی را می کردیم هم جدا شدن از برادرهای عزیزی که ده سال را در کنارشان گذراندیم سخت و آزار دهنده بود. دستور دادند اگر وسایلی دارید جمع کنید به صف شوید. باز هم به صف شدیم. اما این بار همه چهره‌ها آفتاب سوخته و نحیف بودند و موهای سفید جای موهای سیاه را گرفته بود. ده سال، رنج اسارت را با عشق و ایمان تحمل کرده بودیم. اگر چه از شروع جنگ تا پایان آن تفنگ بردوش نگرفتیم اما با تحمل سختی‌های اسارت به نوعی جنگیدیم.

سرانجام خسته از درد اسارت و رنج دوری موصل را ترک کردیم. بیابان‌های داغ عراق را پشت سر گذاشتیم و از دور مرز ایران مشخص شد قلبم تندتر از همیشه می زد. برای ایران، برای وطن، برای خاکی که خون‌های زیادی پایش ریخته شده بود. برای فاطمه‌ای که

می گفتند سرپیمانش مانده است دلتنگ بودم از ماشین پیاده شدیم و به سجده افتادیم.

سالها بود دل‌های‌مان برای بوی خاک ایران تنگ شده بود. صورتمان را به خاک گذاشتم و خدا را شکر کردیم. این سجده طعم آزادی داشت.

بیشتر از خودم دوستان و برادران نگران بودند و مدام می‌پرسیدند: «ابراهیم به نظرت فاطمه خانم رفته یا به دیدنت می‌آید؟»

هیچ جوابی نداشتم. ولی همه چیز برایم مثل روز روشن بود نگرانی نداشتم، حسی در درونم خبر از صبر می‌داد. از صبری تلخ و زرد برای فاطمه جانم و شاید هم شیرین و گوارا. این ده سال سراسر رحمت و نعمت بود. نعمت دوست داشتن بیش از حد وطن. رحمت داشتن زنی مهربان و دوستانی با وفا. با این فکرها بعد از دو روز که در مرز بودیم راهی همدان شدیم. همه به استقبال آمده بودند. قیافه‌ها تغییر کرده بود همان‌طوری که من تغییر کرده بودم. بوی گل و اسفند فضا را پر کرده بود. از دور پدر و برادرها و خواهرهایم

را دیدم به طرفشان رفتم و در آغوش گرفتمشان. دلتنگشان بودم که ناگهان کسی دستم را محکم گرفت. برگشتم، امیر اقبالیان بود - برادر زندایی ام - جوانی خوش قد و بالا شده بود سلام کرد و گفت: «محمد آقا خیلی خوش آمدید. امیر هستم، من را شناختید.»

گفتم: «سلام علیکم؛ بله، ماشاء الله مردی شدید!»
گفت: «بیا برویم فاطمه خانم منتظره!» با شنیدن اسم «فاطمه». قلبم تندتر می زد. دستانم می لرزید پاهایم قوت راه رفتن نداشت.

جمعیت را کنار زدیم. فاطمه با چادری زیبا و دسته گلی از جنس قلب مهربانش تمام قد با خنده‌ی بی‌مثال روبرویم ایستاده بود. برای لحظه‌ای نگاهم در نگاهش قفل شد. هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. باز هم پیش دستی کرد و با صدای سرشار از آرامش گفت: «سلام، آقا. خوشامدی!»

والسلام